



# ننه پیرزن خبرنگار

علی زراندوز

کمی که رفت، ناگهان گرگی جلوی او را گرفت و پرسید: «ننه پیرزن کجا می‌روی؟ بیا که وقت خوردنت رسیده است.»

پیرزن گفت: «ولی من یک خبرنگار هستم. اگر مرا نخوری و بگذاری با تو مصاحبه کنم، قول می‌دهم مصاحبه‌ات را چاپ کنم تا مردم بیشتر درباره‌ی تو بدانند.» گرگ سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «ننه خبرنگار، چه خوب شد که دیدمت. از قول من بنویس که زندگی گرگ‌ها خیلی سخت شده است. انسان‌ها این قدر شکار کرده‌اند که حیوانات کوچک کم شده‌اند. دیگر حیوانی باقی نمانده است که ما آن را بخوریم. وگرنه کدام گرگی دوست دارد به جای خرگوش، ننه پیرزن را بخورد؟»



روزی پیرزنی که تنها زندگی می‌کرد، تصمیم گرفت به خانه‌ی دخترش برود. با خودش فکر کرد می‌تواند چند روز مهمان او باشد. این طوری هم دلش باز می‌شد، هم دخترش را می‌دید و هم می‌توانست از غذاهای خوش مزه‌ای که او درست می‌کرد، بخورد. اما دختر پیرزن در دهی دیگر زندگی می‌کرد. پیرزن می‌دانست در راه خانه‌ی او، یک شیر، یک پلنگ و یک گرگ وجود دارد. ممکن بود این حیوانات پیرزن را بخورند! بنابراین، فکر کرد کدوی بزرگی را که در باغچه‌ی حیاط خانه‌اش کاشته بود بکند و درون آن را خالی کند. بعد، داخل کدو برود و قل بخورد و تا خانه‌ی دخترش برود. اما پس از مدتی فکر کردن، راه دیگری به ذهنش رسید. پیرزن خودکار، کاغذ و دستگاه ضبط صوت قدیمی‌اش را که با باتری کار می‌کرد برداشت و راهی خانه‌ی دخترش شد.



ننه پیرزن همه‌ی حرف‌های گرگ را نوشت، صدایش را ضبط کرد و قول داد مصاحبه‌اش را چاپ کند. گرگ هم قول داد او را نخورد تا مصاحبه‌ی چاپ شده‌اش را ببیند. کمی جلوتر، پلنگی جلوی ننه‌پیرزن را گرفت و گفت: «ننه پیرزن کجا می‌روی؟ بیا که وقت خوردنت رسیده است.»



می‌کرده‌اند! پیرزن قول داد درباره‌ی احترام بچه‌ها به بزرگ‌ترها هم از قول شیر مطلبی بنویسد و به راهش ادامه داد.

وقتی پیرزن صحیح و سالم به خانه‌ی دخترش رسید، ماجرا را برای او تعریف کرد. دخترش که از سالم رسیدن مادرش به خانه‌شان خوش حال بود، پرسید: «حالا چطوری می‌خواهید به قولی که به شیر، پلنگ و گرگ داده‌اید، عمل کنید؟»

در این‌جا بود که پیرزن به مجله‌ی رشد نوآموز نوه‌اش نگاه کرد. فکرش را قبلاً کرده بود. او ماجراهایی که برایش اتفاق افتاده بود، به همراه حرف‌های شیر، پلنگ و گرگ به صورت یک داستان نوشت و برای مجله‌ی رشد نوآموز فرستاد. بعد، منتظر شد تا وقتی داستانش در این مجله چاپ می‌شود، آن را برای شیر، پلنگ و گرگ ببرد تا به آن‌ها نشان بدهد که در زمینه‌ی خبرنگاری چه پیرزن با استعداد و البته خوش قولی است!



پیرزن به پلنگ گفت که خبرنگار است. پلنگ هم سر درددلش باز شد که از وقتی آدم‌ها از وسط جنگل جاده کشیده‌اند، پلنگ‌های زیادی با ماشین‌ها تصادف کرده و از بین رفته‌اند. پیرزن به پلنگ هم قول داد مصاحبه‌اش را چاپ کند. خاله پیرزن در حالی با پلنگ خداحافظی کرد که پلنگ به یاد خاله‌ی مرحومش که با یک ماشین تصادف کرده بود، افتاده و بغض کرده بود.

کمی جلوتر، ناگهان شیر بزرگی پرید جلوی پیرزن و گفت: «ننه پیرزن کجا می‌روی؟ بیا که وقت خوردنت رسیده است.»

پیرزن به شیر هم گفت که خبرنگار است. شیر تا این حرف را شنید، شروع کرد به نالیدن که حیوانات جنگل دیگر مثل سابق احترام حیوانات بزرگ‌تر را نگه نمی‌دارند. مثلاً قبل از رسیدن پیرزن، دو تا بچه‌سنجاب داشته‌اند با یال‌های شیر که خواب بوده است، بازی

